



«فرزند در آینه توصیف مادر»

آقا گفت، مصطفی را در تمام مستحبات خودم شریک کرده‌ام...

گذاشتیم. ابوالقاسم نگذاشتیم که هر سه، شبیه حضرت رسول (ص) نشود.

مصطفی خیلی دیر زبان باز کرد و تا چهار سالگی فقط چند کلمه حرف می‌زد. در شش سالگی او را به مکتبی در نزدیکی خانه گذاشتیم که خیلی در به حرف آمدنش تأثیر داشت. در هفت سالگی به مدرسه موحدی رفت. کسی هم متوجه درس خواندن و نخواندنش نبود. اوایل یعنی تا کلاس سوم ابتدایی، گاهی من وادارش می‌کردم که درس بخواند، ولی بعدها که بزرگ‌تر شد، اصلاً نمی‌آمد درس بخواند و فقط دنبال بازی بود و شبها می‌آمد کمی نان و پنیر و جای می‌خورد و می‌خوابید.

تا کلاس ششم که خواند، دیگر به مدرسه نرفت، چون در آن زمان، اهل دین بچه‌هایشان را به دبیرستان نمی‌فرستادند. به همین دلیل به تحصیل علوم طلبگی پرداخت. هفده ساله بود که آقا پیشنهاد کردند عمامه بگذارد و لباس روحانیت بپوشد. البته مصطفی در ابتدا چندان رغبتی به این کار نداشت، ولی آقا چند نفر از دوستان خود را دعوت کردند و برای این کار مراسمی را راه انداختند. بعد از این مراسم وقتی از منزل بیرون رفته و دوستانش او را دیده بودند، به او تبریک گفتند و تشویقش کردند. مصطفی به تدریج به تحصیل علاقمند شد و به سرعت در طلبگی پیش رفت و کم‌کم شهرت پیدا کرد که طلبه فاضلی شده است. بعدها هم به مقامات علمی رسید و حوزه تشکیل داد و مدرس شد.

مصطفی در ۲۱ رجب سال ۱۳۰۹ ه. ق در محله‌ای نزدیک محله «عشق علی» در قم که به آن «الوندیه» می‌گفتند و حالا خراب شده به دنیا آمد. این دومین خانه‌ای بود که اجاره کردیم. خانه اول را آقای سید احمد زنجانی پیدا کردند که شش ماهی در آن بودیم، ولی اجاره‌اش زیاد بود و بیرون آمدیم.

اسم پدر آقا، مصطفی بود و من خیلی دوست داشتم، اسم پسرمان مصطفی باشد، آقا هم راضی شدند و در نتیجه اسم فرزندان را محمد، لقیث را مصطفی و کنیه‌اش را ابوالحسن

مصطفی، آقا را خیلی دوست داشت و خیلی مطیع ایشان بود و به آقا احترام می‌کرد. او دوست داشت محبتش را به من و آقا و خواهر و برادرهایش نشان دهد. مثلاً خودش به بازار می‌رفت و برای من لباس می‌خرید و می‌آورد. آقا هم خیلی مصطفی را دوست داشتند به ما می‌گفتند، «ناهار نخورید تا مصطفی بیاید.» آقا به مصطفی احترام خاصی می‌گذاشتند و وقتی در ۳۰ سالگی او، متوجه شدند که مصطفی مجتهد است به او اجازه اجتهاد دادند.

چند ماه از ازدواج من با آقا [حضرت امام (ره)] گذشته بود که در خواب پیرزنی را دیدم که قبل از ازدواج هم در خواب دیده بودم و می‌شناختم. پس از سلام و احوالپرسی پرسیدم که کجا می‌رود، گفت که نزد فاطمه زهرا (س) می‌رود. از او خواستم که همراهش کنم و با هم رفتیم تا به در یک باغ بزرگ رسیدیم. در آنجا شبیه در «باغ قلعه» قم بود. وارد باغ که شدیم، دیدم همه‌جا پر از درخت تبریزی است. در میان باغ فرشی گسترده شده بود و روی آن ملحفه‌ای را مثل پتو چهار لا کرده و انداخته بودند و بانویی با لباس اطلسی آبی و گلپهای درشت مخملی روی آن نشسته بودند و کتی شبیه به آنچه که مادر بزرگم همیشه می‌پوشید، بر تن داشتند. بانو صورتی کشیده و سبزه داشتند و گیس‌هایشان را بافته بودند که تا پایین صورتشان می‌رسید. من جلو رفتم و سلام کردم و خیلی مؤدبانه کنار پیرزن روی فرش نشستم. پس از مدتی آن بانو از جا بلند شدند و رفتند. چند دقیقه‌ای طول کشید و بچه‌ای که در یک گهواره پارچه‌ای در کنار فرش قرار داشت، به گریه افتاد. من از جا بلند شدم و نزد بچه رفتم و از ذهنم گذشت که آن بچه، امام حسین (ع) است. زیر بازوهای بچه را گرفتم و او را با احترام بلند کردم. حدود هشت ماهه به نظر می‌رسید و بچه چاقی بود. آن بانو با یک کاسه بلور که بشقابی هم زیر آن بود، آمدند. احساس کردم مایع داخل کاسه، شربت است و برای پذیرایی از ما آورده‌اند. کاسه و بشقاب را به دست من دادند و بچه را از من گرفتند و نشستند. من هم کاسه را آوردم و برای احترام، جلوی پیرزن گذاشتم. پیرزن کاسه را به دست من داد. از خواب بیدار شدم و حس کردم فرزندم پسر است.



مصطفی و آقا خیلی به هم علاقه داشتند و مرگ او، خیلی امام را ناراحت کرد. حضرت امام(ره) می‌گفتند، «من مصطفی را برای آینده اسلام می‌خواستم.» آقا جلوی دیگران، احساساتشان را بروز نمی‌دادند، ولی شبها برای مصطفی خیلی گریه می‌کردند. آقا برای اقامه نماز وحشت، چهل نفر را خواستند و شب هفت مصطفی، شام مفصلی دادند.

به او اجازه اجتهاد دادند.

□ □ □

همه مصطفی را دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند. او در مسجد انصاری درس داشت و می‌گفتند که درس او شلوغ‌تر از درس آقااست. او کتاب هم می‌نوشت و به دلیل همین موقعیت علمی و اجتماعی بالا، مورد توجه همه بود. در نجف هم که بود، همیشه از ایران عده‌ای مهمان داشت. شب آخر هم عده‌ای مهمان داشت که موقع سحر صغری فهمیده بود که او فوت کرده، در حالی که طبق معمول زیارت عاشورا می‌خواند و تسبیح در دست داشت.

□ □ □

مصطفی همیشه از امام مراقبت می‌کرد و مواظب همه چیز، از جمله غذا و باقی مسائل ایشان بود، حتی مراقب بود که آقا تنها نمانند. او در کارهای اوقات نماز می‌کرد و وقتی ایشان کسالتی پیدا می‌کرد، فوراً دکتر می‌آورد و می‌پرسید که غذا چیست. مقید بود که هر روز یا یک روز در میان بیاید و با آقا بنشیند و صحبت کند. از سیاست خیلی حرف می‌زدند و چون بیشتر از آقا در جامعه بود و با ایرانیها ارتباط داشت، اخبار و مسائل را به ایشان منتقل می‌کرد.

□ □ □

مصطفی و آقا خیلی به هم علاقه داشتند و مرگ او، خیلی امام را ناراحت کرد. حضرت امام(ره) می‌گفتند، «من مصطفی را برای آینده اسلام می‌خواستم.» آقا روزها خودشان را نگه می‌داشتند و جلوی دیگران، احساساتشان را بروز نمی‌دادند، ولی شبها بیدار بودند و برای مصطفی خیلی گریه می‌کردند. آقا برای اقامه نماز وحشت، چهل نفر را خواستند و شب هفت مصطفی، شام مفصلی دادند به طوری که هر که می‌خواهد بیاید و غذا بخورد.

□ □ □

یک روز آقا داشتند نماز مستحبی می‌خواندند. گفتیم، «آقا بدهید برای مصطفی نماز بخوانند، چون ممکن است در بچگی، نمازش را با اشکال خوانده باشد.» البته نماز مصطفی از ۱۲ سالگی به بعد مرتب بود. آقا گفتند، «من او را با تمام مستحبات خودم شریک کرده‌ام.» آقا، مستحبات خیلی داشتند.

□ □ □

امام نمی‌خواستند مصطفی شخصیتی ممتاز از سایر شهدا باشد. یک روز گفتیم، «امسال برای مصطفی سالروز نگرفتید.» آقا گفتند، «او هم مثل سایر شهدا.» و قصدشان این بود که مصطفی به عنوان پسر ایشان امتیاز ویژه‌ای کسب نکند.

■ برگزیده از گفت‌وگو با دکتر زهر ا مصطفوی - آبان ۱۳۷۶

مونس و همدم خوبی بود.

□ □ □

یک سال در ترکیه بودند که فرصت خوبی برای مطالعه و فعالیت علمی بود. مصطفی در آنجا از آقا مراقبت می‌کرد و حتی برایشان غذا هم می‌پخت. گاهی هم همراه علی بیگ (نگهبان حضرت امام) به گردش در اطراف تبعیدگاه می‌پرداخت. در این فاصله دو کتاب هم تألیف کرد.

□ □ □

دولتهای خارجی که کم‌کم به دولت ترکیه اعتراض کردند که مگر ترکیه زندان ایران است که زندانیان سیاسی را به آنجا تبعید می‌کنند؟ به همین دلیل ترکیه بعد از یک سال، از نگهداشتن امام خودداری کرد و مقامات آنجا با آقا مشورت کردند که می‌خواهند به ایران برگردند یا به عراق بروند؟ آقا یک روز فکر می‌کنند تا جواب بدهند، اما روز بعد مقامات ترکیه نزد ایشان می‌روند و اعلام می‌کنند قرار است که ایشان به عراق بروند.

دولت ایران تصمیم داشت که به این ترتیب امام در کنار علما و مراجع بزرگی چون آقای حکیم، شاه‌رودی و آقای خوئی، فراموش شوند. مصطفی می‌گفت، «ما راه فرودگاه ترکیه بردند و سوار هواپیمای عراقی شدیم و من دیدم هیچ کس از مأموران ترکیه به هواپیما نیامد. در فرودگاه بغداد مقداری پول ایرانی را تبدیل کردم و با آقا به کاظمین رفتیم.»

در کاظمین مهمانخانه‌ای بود به نام «خوان» که صاحبش ایرانی و با مصطفی دوست بود. آنها به آنجا می‌روند، بعد آقا به حرم می‌روند و مصطفی به شیخ نصرالله خلخالی که از دوستانش بود، تلفن می‌زند و وقایع را توضیح می‌دهد. آقا شیخ نصرالله هم طلاب و فضلاء عراق را برای استقبال از آقا جمع می‌کند.

مصطفی و امام دوروز در کاظمین می‌مانند و بعد به سامرا می‌روند و یک شب هم آنجا می‌مانند و بعد به طرف کربلا حرکت می‌کنند. در کربلا استقبال گرمی از آنها می‌شود و آقای شیرازی، منزل خودشان را به آقا می‌دهند و آقا تا آخر، همان منزل را در کربلا داشتند. بعد هم آقای خلخالی در نجف، خانه‌ای اجاره می‌کند و به طلیه‌ها پول می‌دهد که وسائلی را تهیه کنند و وقتی آقا به نجف می‌روند، آقایان نجف، همه به احترام ایشان در منزل مذکور جمع می‌شوند و از آقا استقبال می‌کنند.

مصطفی، آقا را خیلی دوست داشت و خیلی مطیع ایشان بود و به آقا احترام می‌کرد. او همیشه دوست داشت محبتش را به من و آقا و خواهر و برادرهایش نشان دهد. مثلاً خودش به بازار می‌رفت و برای من لباس می‌خرید و می‌آورد. آقا هم خیلی مصطفی را دوست داشتند و مثلاً به ما می‌گفتند، «ناهار نخورید تا مصطفی بیاید.» آقا به مصطفی احترام خاصی می‌گذاشتند و وقتی در ۳۰ سالگی او، متوجه شدند که مصطفی مجتهد است

مصطفی ۲۲ ساله شده بود که شنیدم شایع شده است که ما با آقا مرتضی حائری وصلت کرده‌ایم. مصطفی می‌گفت هر وقت آقای حائری از صحن حرم بیرون می‌آید، رفقا می‌گویند، «پدر زنت آمد!» این شایعه به گوش آقا هم رسیده بود. یک شب ایشان از من پرسیدند، «خانم! شما دختر آقای حائری را دیده‌اید؟» من در مورد او کمی برایشان توضیح دادم. آقا گفتند، «چطور است کاری کنیم که این دروغ راست از کار در بیاید؟» گفتم، «هر جور خودتان صلاح می‌دانید.» در هر حال فردا صبح حضرت امام(ره) پیامی فرستادند و ظهر جواب آمد و امام(ره) گفتند که همان شب برای صحبت خواهند رفت. بعد هم شب شد و مردها رفتند و بعد هم ما زنها رقتیم و قرار عقد گذاشته شد.

□ □ □

فرزندان مصطفی عبارتند از: دختر بزرگش محبوبه که منزهت گرفت و مرحوم شد. سپس حسین است که درس طلبگی خوانده و سومی مریم است که حالا پزشک شده است.

□ □ □

در مورد دستگیری امام، یک شب دیدم صدای همه‌همه از کوچه می‌آید. از اتاق بیرون آمدم و دیدم یک نفر پرید روی دیوار خانه. من به شدت جا خوردم و در تاریکی ایستادم. هیچ کس توی حیاط نبود. من تا خواستم آقا را صدا بزنم، دیدم یکی دیگر هم آمد روی دیوار و بعد هم نفر سوم. تا خواستم بگویم آقا، دیدم از اتاق بیرون آمدند. من با دست به دیوار اشاره کردم. آقا گفتند، «آمدیم» بعد به طرف من آمدند و کلید قفسه و مهر خودشان را به من دادند و گفتند، «این پیش شما باشد تا خبر ثانوی من به شما برسد.» من می‌گفتم، «به خدا سپردمتان.» آقا به طرف مأمورین رفتند و با آنها از خانه خارج شدند. احمد آن موقع ۱۸ ساله بود و دنبال آنها دوید. ظاهر آنوی کوچک به طرف او اسلحه می‌گیرند و او را به زور به خانه برمی‌گردانند.

□ □ □

بعد از تبعید آقا به ترکیه، مصطفی جوابگوی مردم بود و فعالیتهای پدرش را دنبال کرد، به همین دلیل او را بازداشت کردند و به زندان بردند. دو ماهی در زندان بود و ساواک به خیال آن که مردم، پراکنده شده و همه چیز را از یاد برده‌اند، او را آزاد کرد. مصطفی به محض اینکه آزاد شد به قم آمد و به صحن رفت و مردم دوش جمع شدند و او را با سلام و صلوات به خانه آوردند. دوسه روزی در خانه بود، ولی وقتی رژیم دید که مردم قم هنوز آرام نشده‌اند، دوباره او را دستگیر و این بار به ترکیه تبعید کرد. مصطفی می‌گفت، «چه خوب شد که دستگیر کردند و بردند، چون آن شب را در منزل شبکی گذراندم و بالاخره جاهای شبک را هم دیدم!» این هم خواست خدا بود که مصطفی را نزد آقا فرستادند، چون ایشان خیلی تنها بودند و مصطفی برایشان